



شهید فاسد سلیمانیا

شهید ابوبهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید اربابواری آئینی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید محسن لقریزاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عداد مغنیه

شیخ ابراهیم زکرائی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

شهید سیدحسن نصرالله



مهدی آرزوجی، فرزند شهید قربان آرزوجی هستم. پدرم اول خردماهد سال ۱۳۳۵ در روستای آرزوج، از توابع شهرستان تویسرکان استان همدان به دنیا آمدند.

تحصیلات ابتدائی‌شان را در روستا گذراندند، برای ادامه تحصیلات دوره راهنمایی و متوسطه به تهران آمدند با توجه به علاقه ایشان به کارهای برقی نزد یکی از اقوام نیز کلاس درس خواندن به کارهای برق ساختمان نیز مشغول بودند و در واقع این درس خواندنتشان همزمان بود با دوره تظاهرات‌های پیش از انقلاب، در آن زمان هم همچون جوانان دیگر در تظاهرات و راهپیمایی‌های پیروزی انقلاب شرکت می‌کردند.

در آبان ماه سال ۱۳۵۷ با بستمت تکسین تأسیسات برق در سازمان نقشه‌برداری کشور مشغول به فعالیت شدند. با پیروزی انقلاب به عضویت کمیته انقلاب اسلامی درآمدند و بعد از فعالیت کاری شب‌ها به کمیته می‌رفتن و برای حفاظت مشغول به فعالیت بودند.

فرزند دوم خانواده هستند و بسیار مهربان و به قول خانواده جا افتاده رفتار می‌کردند مشخصه رفتاری پدر من این‌جوری که از مادر بزرگ، عمه‌ها و عموها من شنیدم، یک تیپ رفتاری داشتند که مورد قبول و پذیرش خانواده بوده و در عین حال بودند که حالا فرزند بزرگ‌تر نسبت به عموهای دیگرم بودند حرفشان را به اصطلاح به عنوان یک فردی که وارد اجتماع شده و نسبتاً تجربه‌ای کسب کرده، حرفش خریدار داشته و پیش بوده است. با توجه به اینکه روز عید قربان به دنیا آمده بودند، مادرشان، پدرشان، عموهایم و عمه‌هایم به او حاجی می‌گفتند؛ یعنی این مشخصه اسمی ایشان بوده است. او را حاجی صدا می‌زدند.

«می‌خواهم بگویم انگار که واقعاً کسانیا که برایشان این چنین عاقبتی می‌خواهد رقم بخورد واقعاً در طول زندگی هم، جوری دیگری رفتار می‌کردند که مشخصه ویژگی ایشان بود.»

شیوه تربیتی والدین در باره شهید

ایسن برمی‌گردد؛ به این‌که پایه ایمانی و معنوی در دل خانواده وجود داشته باشد. جدمان کربلایی علی آرزوجی معلم قرآن بودند و به عبارتی بخواهییم به اصطلاح به کار ببریم، جزء خانواده‌های مذهبی زمان خودشان محسوب می‌شدند و نان کشاورزی و با زحمت وتلاش می‌خوردند.

زمانی که به تهران آمدند در فعالیت‌های مسجد محله فعالیت داشتند، هیئت هفتگی می‌گرفتند در ماه مبارک رمضان، ماه محرم و سفر وتوسل به اهل بیت علیهم‌السلام در زندگیشان دائمی بود.

مادر تعریف می‌کردند تاکید به نماز اول وقت و شرکت در نماز جماعت مسجد محله و حضور در نماز جمعه ترک نمی‌شد. حتی در سرما و گرما با موتور می‌رفتند. مادر تعریف می‌کردند که حتی در نماز جمعه‌ای گفته بودند که صدام می‌خواهد موشک بزند می‌گفتند آن روز ما غسل شهادت کردیم و به نماز جمعه رفتیم و با حضورمون شجاعت را به رخ دشمن کشیدیم.

جدی بودند در عین حال نسبت به همه مهربان و دلسوز، واقعاً در خانواده هم بین برادر و خواهران هم یک شخصیت جا افتاده داشتند. شما سن و سال را کنار بگذارید، دیدید بعضی‌ها انگار از سنشان بالاتر رفتار می‌کنند و یک مشخصه این‌جوری داشتند.

فضای شاد فراهم می‌کرد

با همه مشغله کاری و فعالیت‌های جانبی که در مسجد و بسیج داشتند در اوج خستگی به این نکته توجه می‌کردند که مثلا با من و برادر کوچک‌ترم کشتنی بگیرند و وقتی را با بچه‌های خودش بگذرانند. و به عبارتی «ایشان سعی می‌کردند که در خانه، آن فضای شاد و به اصطلاح مفرح را برای ما ایجاد کنند.»

خادم الرضا

محدثه خوشی

انگار همین دیروز بود که تو در قاب تلویزیون ظاهر شدی و گفتستی: «من فقط…» اما نه، دیروز نبوده؛ سال‌های نوری زیادی گذشته و چه زود همه از یاد برندن که تو خادم الرضا (علیه‌السلام) بودی، نه رئیس‌جمهور…»

تو خودت بودی، نه ادا و ادعا.. تو خودت بودی، خاکی خاکی. تا زانو در گل رفتی تا گرای از کار مردم باز کنی.. و چه زود از یاد برندن که صبح جمع‌ها تو لحنهای آرامش‌ناشدنی.. دلتنگم برای صدایت، برای صداقتت، برای نگاهی که جز ضریح جایی را نمی‌دید.. آخرش هم رسیدی به اربابیت امام رونف.

شهادت مبارکت باد، شهید جمهور عزیز…

شه‌ها جان‌نثاری بودند که رسم بندگی را آن گونه که باید به خوبی اداء کردند و با ریخته شدن خونشان در ره جانان آن را به اثبات رساندند. آنان قصه‌هایی هستند، از سرنوشت‌هایی که ماندگار و واقعی می‌باشند که برای آشنایی و الگو گیری از آنان، باید کتاب زندگی‌شان را ورق زد و برگ، برگ آن را با چشم دل دید و خواند تا در اعماق جان ماندگار شوند.

صفحهٔ فرهنگ مقاومت، این بار به سراغ فرزند شهید قربان آرزوجی رفته است و به گفت‌وگو با او نشست تا برپیمان از منش و رفتار پدر شهیدش بگوید و او چه با صلابت ما را مهمان کلامش کرد که در ادامه حاصل این گفت‌وگو را می‌خوانید.

سید محمد مشکوه الممالک

گفت‌و‌گوی کیهان با فرزند شهید قربان آرزوجی

شهادت افتخاری است که نصیب هر کسی نمی‌شود



پدری یعنی مادر بزرگم، پدر بزرگم و به ویژه عمویم بودیم و تا به امروز هم هنوز این حمایت را داریم. یعنی بحث دل‌تنگی که به‌عنوان یک فرزند، این را فراهم سازیم تا بتوانیم از حقیقت‌ها بی‌پیماییم» پدر در قطعهٔ ۲۴ بهشت زهرا سلام‌الله‌علیها و قطعه‌ای که قطعهٔ شهدای گمنام است به خاک سپرده شد. قطعهٔ ۴۴ قطعه‌ایست که شهدای تفرخ شده را می‌آورد. در واقع غالب، شهدای آن قطعه گمنام هستند، ولی شهدای مدافع حرم و شهدای تفحص شده را هم می‌آورد.

سختی‌های شهادت شهید

در آن سخت سال‌ی که پدر مفقود الاثر بودند، من بعضی‌های مادر بزرگم و تلخی این روزها که هشت سال طول کشید را خیلی خاص در ذهن



همراهی خوبی داشته، قطعاً باید همسر همراۀ فکر آن مرد باشد که بتواند به آن چیزهای عالیبه خودش که می‌خواهد برسد. این ایمان است. هنوز مادرم در همان فضا ما را کمک و راهنمایی می‌کند. دغدغه‌اش برای نماز اول وقت، برای توکل به خدا داشتن، برای حفظ نظام، و اینها را دانما به ما گوشزد می‌کنند.

حرف ناگفته زیاد است که بخوایم با پدرم مطرح کنیم، ولی راستش را بخواهید بی‌تعارف بگویم الان در ایسن عصر با ایسن اوضاع بلایای آخرالزمانی و بحث‌های جنگ و بحث‌های چیزی که امروزه مشخصاً در لبنان و غزه و فلسطین و این‌ها داریم می‌بینیم، واقعاً اولین سؤال این بود که این ایمان چه ایمانی بود، این ایمان جنشش چه بود؟ چطور دل‌کندید و رفتید با وجود دو فرزند خاوندن محبت کرد خیرود دو فرزند دارم. حقیقت را بگویم با حضور دو فرزند چه جور می‌توان رفت! دل‌کنن سخت است. برای این‌که هم به ایمان و هم به احساس برمی‌گردد. آنچه حسی و چه ایمانی بود؟

حسن حضور شهید در زندگی

از حمایت پدرم برخوردارم. قطعاً حمایت پدر در زندگی‌ام همیشه است. همیشه در هر اقدام کاری می‌گفتم: «بیدرا کمکم کن این کار ختم شده است. من اکنون از اینکه عزیزم در این راه رفته و به شهادت رسیده، رضایت دارم، چرا که این‌که ما همه بندهٔ خدا هستیم خالق ما حواشش به بنده‌هایش است، ولی حس می‌کنی یک انرژی

لبخندی میان قاب

شوق و ذوق جمعیت وصف‌نشدنی بود، هر کس چه عزیزی در راه داشت و چه نداشت به استقبال آمده بود. کوچیها را با ریسه‌های رنگین چراغ آذین بسته و سر در خانه‌ها پرچم زده بودند. بوی گلاب و اسپند در فضا پیچید.

عادرها قاب عکس پسرانسان را در دست داشتند و به انتهای کوچه چشم دوخته بودند. ماشین‌ها، بوق زنان می‌آمدند و پرچم‌ها، در باد و دانه‌ها برف پیچ و تاب می‌خوردند.

سرایبی تراشیده با چهره‌هایی تکیده و رنگ‌باخته از میان پنجره‌های کوچک بیرون می‌آمدند و به جمعیت نگاه می‌کردند. برف، شانه‌های جمعیتی که شادی کتان به طرف آزاده می‌فند سفیدپوش کرد. آن روز اشک شوق پیرزنی را دیدم که فرزندش بعد سال‌ها برمی‌گشت و به امید بازگشتش روزها بی‌زنی یکی از دیگری سحری کرده بود. پیرزن با یک دست قاب عکس را

حواشس به تو است. من مشخصاً در سازمان هر وقت می‌خواستند در مورد یک تصمیمی برای یک انتصابی بگیرند، همان لحظه دو رکعت نماز می‌خواندم؛ از خدا می‌خواستم که کمک کنند و احتیاجات دنیا واقعاً خانوادهٔ پدری شخص پدر بزرگم یا مادر بزرگم حمایتان می‌کردند.

نقش مادر در نبود پدر

مادر روحیهٔ همراهی داشتند که خدا ایشان را حفظ کند. از نقش ایشان نگذریم. چون تمام ارتقا روحی و معنوی یک شخص در حمایت از او خلاصه می‌شود در مباحث علمی موفقیت این است که در هر قدمی که یک مرد چه به لحاظ روحی، چه به لحاظ مادی و خلاصه معنوی‌اش موفق می‌شود؛ قطعاً پشتوانه‌اش کسی است که

یکی ازراه‌های حفظ‌آن‌ارزش‌همین‌مکتوب‌سازی و همین مستندسازی است که از خاطرات شهدا شما دارید انجام می‌دهید.

در خاطر دارم که همکارانمان می‌گفتند: «فلاتی! ما نذر صلوات کردیم برای پدرت.» و جواب گرفتم درفامیل هم همین‌طور مثلاً از پدر خواستیم که فلان موضوع درست بشود و میشد و این توجه خیلی ارزشمند است. اگر بتوانیم در زندگی با یکی از این شهدا انس بگیریم آرام آرام خلق و خوی شهدا را به خود می‌گیریم.

همسر شهید برپیمان از شهید می‌گوید: من و شهید آرزوجی در سال ۵۹ با هم ازدواج کردیم و حاصل ازدواجمان دو فرزند پسر به نام‌های آقا مهدی و آقا محمود است. آقا مهدی متولد سال ۶۰ است و آقا محمود در سال ۶۲ به دنیا آمده‌است.

همسرم در سال ۶۵ ماموریت گرفتند و با همراهی نیروهای جهادسازندگی و کمک یکی از اقوام در روستایشان حامی ساختند. بعد از اتمام ساخت بود که دیگر به تهران آمد و در دی‌ماه سال ۶۵ با ما وجود اینکه برادرانش در جبهه رزمند بودند، اما بالاخره دیگر طلاقت نیارود و ماجرای رفتن را مطرح کرد و من هرگز با رفتن او مخالفتی نکردم. یک ماهی که در جبهه بود، برایم نامه می‌نوشت و در نامه‌هایش مدام وصیت می‌کرد که در تربیت بچه‌هایمان نهایت تلاشم را بکنم و آنها را انقلابی بار بیاورم. در راه خدا قدم بردارم و در هر کاری رضای خدا را در نظر بگیرم و هر جا که نمی‌دانم رضایت خداوند در این کار هست یا نه، آن را انجام ندهم.

همسررم فردی مذهبی وحرزب الهی بود و به مسئله حجاب خیلی حساس بودند حتی معتقد بودند که حجاب نه فقط برای خانم‌ها بلکه آقایان هم باید رعایت داشته باشند و هر لباسی را نپوشند مثلاً ایشان لباس آستین کوتاه به تن نمی‌کردند. به ادامه تحصیل علاقه داشت و درس را تا مقطع دیپلم ادامه داد، اما به علت زیاد بودن مشغله کاری و اعزام به جبهه، دیگر نتوانست ادامه بدهد. ما تا پسای جانمان، پسای آرمان‌های انقلاب

ایستاده‌ایم، چرا که خون‌های زیادی پای این انقلاب داده‌ایم و در واقع با خون جوانان ما آبیاری شده است. من اکنون از اینکه عزیزم در این راه رفته و به شهادت رسیده، رضایت دارم، چرا که مقام شهادت نصیب هر کسی نمی‌شود و این افتخار نصیب او گشته‌است.

فرقان پشته‌تپیان جنگ

گرفت و با دست دیگوش سر پسرش را در آغوش می‌فشرد وگریه می‌کرد. مردی تکیده با محاسنی سفید و چهره‌ای رنگ‌پریده که هیچ شباهتی به جوان میان قاب عکس نداشت، می‌گریست. قاب عکس میان دست پیرزن می‌لرزید. صدای خنده‌ها، هق‌هق‌گریه‌ها، فریاد زنی که با دیدن عزیزش بی‌هوش می‌شد، در گوشم پیچید. جمعیت و ماشین‌ها یکی‌یکی ابرکنده می‌شدند، اما باز هم بودند چهره‌هایی میان قاب‌ها که خیلی‌هایشان برابیم آشنا بودند و هنوز برنگشته بودند. برف همچنان می‌بارید. پیرمردی قاب عکسی را با یک دست گرفته بود؛ میان قاب لبخندی خشکیدا پیرمسررد تهتایی به طرف خانم‌اش پیش می‌رفت، با امید آن روز که فرزندش برگردد. خودمان را آماده می‌کردیم برای چنین استقبالی‌های پر شوری که تا سی‌های سال پس از جنگ ادامه داشت.

صفحه ۷

چهارشنبه ۲۸ آذر ۱۴۰۳

۱۶ جمادی‌الثانی ۱۴۴۶ - شماره ۳۳۷۴۹

عطر گل‌های بنفش

عادلۀ اصفهانی

به هوای روزه بعد از نماز مغرب و عشا، راه اقدام سمت مسجد محل. با خودم فکر می‌کردم، کاش پولی داشتمت و برای کمک به مردم لبنان و مقاومت می‌دادم یا اینکه از دستم برمی‌آمد چیزی درست کنم و بفروشم و پولش را کمک کنم. هر هنری بلد بودم از جلوی چشم گذشت. اما پولی از آن‌ها در نمی‌آمد. حالا قدر سال‌هایی را که دست و بالمان باز بود، بهتر می‌فهمیدم. یادم نمی‌آید اصلاً آن موقع شکر می‌کردم یا نه؟

تصویر خانم‌های لبنانی که قبلاً تروتمند بودند و حالا جنگ زده شده‌اند و چیزی در بساط ندارند آمد جلوی چشم‌مان. دوباره به کارهای پول درآور فکر می‌کنم. همین هفته قبل بود که شنیدم خانم‌های یک محله آش درست کرده‌اند و فروخته‌اند و پولش را داده‌اند برای کمک به حزب‌الله و مردم لبنان. دوست داشتم همین پیشنهاد را به مسجد خودمان هم بدهم، اما اگر قبول هم می‌کردند من حتی یک پلاستیک پیاز در بساطم نبود که کمک کنم.

با خودم گفتم: «اصلاً ولش کن. اگه پیشنهاد بخت آش رو قبول کردند، برای کمک

در بخت و پز می‌رم.»
پیارهایی را تصور کردم که مثلاً یکی از خانم‌ها آورده… نایلوئنش را باز می‌کردم. پوست ترد و نارنجی رویش را می‌گرفتم و چاقو به دستم می‌خواستم پیازها را خرد کنم که یاد حساسیتم افتادم. دستم درست شبیه وقتی که انگشتش می‌خارد و می‌گیری زیر شیر آب، می‌سوخت. نه، من حتی نمی‌توانستم در خرد کردن پیازها کمک کنم. با خودم گفتم: «سراشیز بودن هم خوب است، مدیریت بخت آش.» هم تجربه و هم مهارت می‌خواست که بتوانی یک دیگ آش بار بگذاری ولی من آن‌ها را هم نداشتم. آهی از سر حسرت کشیدم.

– تکند امام زمان هم که بیاید باز دور خودم بچرخم و نتوانم کاری کنم؟

مثل وقتی که کلی چیز میز و استعداد دوروبرت هست، اما همان موقع که لازمشان داری، پیدایشان نمی‌کنی.

رسیدم مسجد. بعد از نماز، سخنرانی بود. چه خوب شد که آمدم. سخنران حرف‌های جدیدی می‌زد. داشت از آل مروان می‌گفت و اینکه از این به بعد هر کجا گفتند آل مروان، یاد بهبود بیفتیم. همان ترغندها… همان دشمنی‌ها…

بعد هم روضه حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) خواندند و آخر جلسه هم برای پیروزی اسلام و ناپودی اسرائیل دعا کردند. چراغ‌ها که روشن شد، از جایم بلند شدم که به خانه برگردم. مسجد خلوت بود و بیشتر خانم‌هایی که می‌شناختمشان نبودند. لابد رفته بودند جلسه‌ی استغاثه‌ی دوشنبه‌ها که برای پیروزی جبهه مقاومت نماز استغاثه به امام زمان می‌خواندند و آخرش هم کمک جمع می‌کردند برای مقاومت.

در همین افکار بودم و از پله‌های مسجد پایین می‌آمدم که خانمی گفت: «وایستید خانم‌ها… وایستید کارتون داریم… وایستید گل آوردن…»

با خودم گفتم: «گل؟ یعنی چه کارمان داشت؟»

یک گونی دستش بود. آن را کشان کشان از پله‌های مسجد آورد بالا. یک چادر رنگی تا شده از داخل قفسه چادر نمازهای مسجد درآورد.

پرسیدم: «چه خبره؟ با این‌ها می‌خوانی چیکار کنین؟»



– گل زعفران آوردن می‌خوایم پاک کنیم و پولشو کمک کنیم به مردم لبنان و مقاومت. ذوق کردم. چه خوب که تا آخر جلسه مانده بودم. اما تردیدی مثل خوره به جانم افتاد. به انگشت‌هایم فکر می‌کردم. سوزشی درونم حس کردم. انگشتانم نمی‌سوخت، اما یاد تمام موادی افتادم که دستم به آن‌ها حساسیت داشت، از مایع ظرفشویی و رنگ نقاشی و سرکه بگیر تا نعنا موقع پاک‌کردنش.

خانم‌ها با عجله و شادی چادر رنگی را پهن می‌کردند، اما من بغضی درونم بود. آرام گوشه چادر را گرفتم و نشستم کنار دیوار. گل‌ها را ریختمد وسط چادر. گل‌های بنفش شیبوری با پرچم‌های قرومز، عطرشان در فضا پیچید. یاد شله زرد افتادم و دم کرده‌ی زعفران درون لیوان، که گاهی با آب جوش حل می‌شد و گاهی هم با چند تکه یخ.

خم شدم. یک گل بنفش را برداشتم و بین دو انگشت شست و اشاره دست چپم می‌چرخاندم و نگاهش می‌کردم.

به دستاتم التماس می‌کردم که نسوزند. اگر می‌سوختند نمی‌توانستم کاری کنم. نباید به سلامتی‌ام ضرر می‌زدم. گل بنفش را دم بینی‌ام گرفتم. بویش در وجودم پیچید. زمان داشتم برایم کش می‌آمد. هسته و با تردید، با دست راستم پرچم‌های قرمز و شق و رق گل را از درونش کشیدم بیرون. وقتی پرچم را می‌کشیدم، انتهایش انگار تارک‌تارک بود و با سرعت بیشتری خارج میشد. نگاهی به انگشتانم انداختم، زرد شده بود اما با خودم گفتم: «شکالی نداره آن قدر می‌شورمش تا رنگش بره.» بیشتر نگران سوزش و حساسیتش بودم. گل بعدی را برداشتم و دست به کار شدم… گل بعدی و گل بعدی…

نه سوزشی احساس نمی‌کردم. عجیب بود. باورم نمی‌شد. دوباره دستاتم را نگاه کردم، نه واقعاً نمی‌سوخت.

– خدایا شکر!.. خدایا شکر!

از عطر گل‌های بنفش بیشتر لذت بردم.

نگاهی به دور و برم انداختم. ۵ کیلو گل زعفران بود و شاید ۲۰ نفری می‌شدند که داشتند زعفران‌هایشان را جدا می‌کردند. دستم‌زدشان سر جمع ۵۰۰ هزار تومنی می‌شد. نمی‌دانم گروای از کار جبهه‌ی مقاومت باز می‌کرد یا نه؟ شاید یک وعده غذا می‌شد یا یک کلاه و شال گردن یا لباسی برای یک بچه و یا یک روسری برای خانمی لبنانی…

اما انگار روضه حضرت زهرا حاجتم را داده بود: «بگذار من هم کاری برای مقاومت کنم.»

روایت صدثانیهای

می‌روم مشهد

ابوالقاسم محمدزاده



با گوشه‌ی دوستش به خانه زنگ زده بود و با خوشحالی و گفت‌وگویی عاشقانه به مادرش گفته بود:
– مادر جان! می‌روم مشهد و ان شاءالله سریع بر می‌گردم. حاج خانم هم به روی خودش نیارود بود ولی رفته بود. بعداز خداحافظی و رفتن علی، بلافاصله مادرش به شماره تلفن دوستش زنگ زده بود و با بغض پرسیده بود:
– علی رفت سوره‌ی دوستش گفته بود:
– حاج خانم! علی که به شما گفت؛ می‌رم مشهد. مشهد هم یعنی محل و مکان شهادت. ان شاءالله هرچه خیره برایش رقم بخورد.

«علی تمام‌زاده» با تیپ فاطمیون رفته بود به مشهد سوره‌ی و خیلی زود برگشت تا مادرش چشم به راه نماند. در حالی‌که پهلویش مجروح شده بوده و به شدت از زخمش خونریزی داشته و در نزدیکی‌های حلب به شهادت رسیده بود.

موضوع: شهید مدافع حرم علی تمام‌زاده